

رقصی در میانه میدان، میان مرگ و زندگی

Anudari Zorigtbaatar, M.D., C.M

Perspective

N Engl J Med 2025;393:632-633

ترجمه دکتر محمد حسن هدایتی امامی
متخصص داخلی - غدد
۲۳ مرداد ۱۴۰۴

پیوند اعضا برایم موضوعی است شخصی. به عنوان یک
رزیدنت جراحی، هنوز در دل آن شب درد ناشی از بسته بندی یخ
به دور آن عضو حیاتی را در دستانم حس می‌کنم. به عنوان یک
دختر، هنوز اشک‌های شادی پدرم را به یاد دارم وقتی از بیمارستان
تماس گرفتند و گفتند: "برای شما یک کبد داریم".

پدرم از قبل از تولدم بیمار بود، اما تا زمانی که در سفر
خانوادگی مان به دیزنی‌ورلد ناگهان شروع به استفراغ شدید خون
کرد، شدت بیماری‌اش را درک نکرده بودم. آنجا بود که برای
اولین بار با خونریزی واریسی آشنا شدم. سفری که قرار بود
هدیه‌ای برای تولد ۱۲ سالگی‌ام باشد، تبدیل شد به آغاز یک دهه
اندوه.

در طول سال‌ها، کم‌کم به نگاه‌های خیره و گیج پدرم در زمان انسفالوپاتی و شب‌های بی‌خوابی در اورژانس‌ها عادت کردیم. آن زمان فقط یک نوجوان بودم و از پیچیدگی‌های پیوند اعضا چیزی نمی‌دانستم. فقط می‌دانستم این آخرین امیدمان برای نگه‌داشتن پدرم در کنارمان است.

بارها با دیدن صحنه‌های رقص پدر و دختر در فیلم‌ها گریه کرده بودم، در سوگ خاطراتی که می‌ترسیدم هرگز تجربه‌شان نکنم. اما اشک‌هایم را پنهان می‌کردم و مصمم بودم که فرزند کوچک و شاد خانواده باقی بمانم. خوش‌بینی یک ضرورت بود.

آن شب بعد از تماس بیمارستان، چند ساعت رانندگی کردیم تا برسیم. سکوت سنگینی، آمیخته با هیجان و ترس در ماشین حکمفرما بود. پدرم، مثل همیشه، فقط یک هفته بعد از پیوند، با وجود درن‌ها و لوله‌های مرکزی، بیرون بیمارستان می‌رقصید. مثل یک معجزه بود. اما خیلی زود فهمیدم که معجزه‌ها همیشه پایدار نیستند.

حرف‌های دقیق پزشک را به یاد ندارم، اما پیامش واضح بود: پیوند در حال از کار افتادن بود و پدرم باید دوباره در لیست انتظار قرار می‌گرفت. ماه‌های بعد به طرز دردناکی کند گذشت. خنده‌هایش کم‌رنگ شد و جای خود را به ضعف و ناتوانی داد.

او تبدیل به سایه‌ای از خودش شد، استخوان‌هایی پوشیده از لایه‌ای نازک از پوست که باد ملایمی می‌توانست او را با خود ببرد. مادرم بارها من و برادرم را به شهری دیگر برد تا پدرمان را که بیشتر سال در بیمارستان بستری بود، ببینیم. تکالیف و پروژه‌های مدرسه را در اتاق‌های انتظار یا کنار تختش انجام می‌دادیم، تا اینکه روزی یک کبد دیگر پیدا شد.

پیوند دوم موفقیت‌آمیز بود. اما این بار امیدمان محتاطانه بود و شادی‌مان شکننده. تا زمانی که پدرم به‌عنوان یک مرد سالم اولین قدم را بیرون از بیمارستان برداشت، نفس‌هایمان را در سینه حبس کرده بودیم. او دیگر فقط زنده نبود — او زندگی می‌کرد. اکنون، به‌عنوان رزیدنت جراحی، افتخار مراقبت از بیماران پیوندی و شرکت در برداشت اعضا را دارم. قبل از شروع جراحی، همه در اتاق لحظه‌ای مکث می‌کنند تا به اهداکننده احترام بگذارند. در آن لحظات، چشمانم را می‌بندم، سرم را خم می‌کنم و زمزمه‌ای از تشکر می‌گویم — نه فقط برای اهداکننده‌ای که مقابل من است، بلکه برای آن‌هایی که جان پدرم را نجات دادند. گاهی قبل از آن لحظه سکوت، داستان‌هایی از زندگی اهداکننده می‌شنویم که گرمایی انسانی به اتاق سرد و استریل می‌بخشند. یک هماهنگ‌کننده پیوند گفت که اهداکننده «بدون شک بزرگ‌ترین طرفدار تیم Maple Leafs بوده است.» به‌عنوان

یک کبکی و طرفدار مادام‌العمر تیم Canadiens مونترال، با وجود رقابت تاریخی تیم‌هایمان، احساس نزدیکی کردم. احتمالاً هر دو با فریاد شادی هنگام گل زدن تیم‌مان بزرگ شدیم و در زنگ تفریح کارت‌های حاکی رد و بدل می‌کردیم. اما قبل از اینکه در این خاطرات غرق شوم، تایمر به صدا درآمد.

این برداشت عضو از بسیاری جهات شبیه برداشت‌های قبلی بود. مراحل مشخصی را دنبال کردیم و زمان‌بندی خاصی را رعایت کردیم. دستانمان از یخ درد گرفت، متخصص بیهوشی اعلام کرد که قلب ایستاده، و سردی بدن اهداکننده نشانه‌ای از پایان بود. وقتی به اهداکننده نگاه می‌کردم، مدام فکر می‌کردم: او فرزند، پدر، مادر یا دوست کسی بوده — و در این مورد، به عنوان یک طرفدار Leafs، شاید قبلاً برای تیم‌های مختلفی تشویق می‌کردیم، اما در این لحظه، برای یک تیم مشترک بازی می‌کردیم. یک سال پس از پیوند دوم پدرم، وارد دانشکده پزشکی شدم و برای اولین بار در زندگی‌ام نگران او نبودم. اما این دوره زیاد طول نکشید، چون در سال دوم دوباره بیمار شد. به‌طور غیرمنتظره‌ای، این بار به پیوند کلیه نیاز داشت. برخلاف گذشته که بی‌تجربه و ناآگاه بودم، حالا بلوغ و دانش پزشکی کافی داشتم تا عمق وضعیتش را درک کنم. همه چیزهایی که در مدرسه می‌آموختم، نشان می‌دادند که احتمال زنده ماندنش بسیار کم است.

بارها به سراغ پدرم رفتم تا متقاعدش کنم یکی از کلیه‌هایم را بپذیرد. با صدایی لرزان گفتم: «من جوان، ورزشکار و سالم هستم. می‌توانم بدون یکی از کلیه‌هایم زندگی کنم، اما بدون پدر نه.» اما هر بار با قاطعیت رد می‌کرد، حاضر نبود زندگی من را به خطر بیندازد و ترجیح داد روی دیالیز بماند.

چند دقیقه بعد از پایان برداشت کلیه از «بزرگ‌ترین طرفدار Leafs، دیدم تلفنم پر از تماس‌های بی‌پاسخ از مادرم است. وقتی بالاخره با او تماس گرفتم، نگران از خبر بد، او گفت که پدرم برای پیوند کلیه فراخوانده شده. ناگهان به ذهنم رسید: همین الان یک کلیه برداشت کرده بودم — و حالا والدینم به همان بیمارستانی می‌رفتند که کلیه به آنجا فرستاده می‌شد... آیا ممکن بود همان کلیه برای پدرم باشد؟ آیا کلیه‌ای که همین چند دقیقه پیش در دستانم بود، قرار بود وارد بدن پدرم شود؟ شاید، در پیچ‌وتابی عجیب از سرنوشت، در واقع داشتم کلیه‌ای به او می‌دادم — فقط نه کلیه خودم.

هرگز سعی نکردم به دنبال آن باشم که آیا او همان کلیه را دریافت کرده یا نه، چون می‌ترسیدم قطعیت، جادوی لطیف آن لحظه را از بین ببرد. شادی عظیمم با اندوه دیدن بدن بی‌جان اهداکننده در هم آمیخته بود. نمی‌توانستم از این فکر فرار کنم که شادترین روز خانواده ما، تاریک‌ترین روز خانواده‌ای دیگر بود.

بزرگ‌ترین طرفدار Leafs و پدرم، با وجود تفاوت‌هایشان، شاید سرنوشتی مشترک داشتند. اهداکننده عاشق‌هاکی بود، پدرم عاشق رقص؛ یکی با دستانش کار می‌کرد، دیگری از کار دستی متنفر بود. اما شاید هر دو آرزویی ناگفته داشتند: اینکه داستان‌شان ادامه پیدا کند — در زندگی یا در میراث.

پیوند اعضا، و سفر خانواده‌ام با آن، داستانی است از تصادف‌های زیبا، از زندگی‌هایی که به شکل‌های آشکار و پنهان در هم تنیده‌اند. فداکاری آن سه اهداکننده و خانواده‌هایشان، بزرگ‌ترین هدیه را به ما دادند: زمان. زمانی برای رقص پدر و دختر در جشن فارغ‌التحصیلی، مثل فیلم‌هایی که روزی مرا به گریه انداختند، و به‌زودی، زمانی برای رقص در مراسم عروسی‌ام — آرزویی که هرگز حتی جرأت رؤیایش را نداشتم. این لحظات مرا شکل دادند، نه فقط به‌عنوان یک دختر، بلکه به‌عنوان یک جراح. چه در نهایت جراح پیوند شوم یا نه، همیشه در برابر این رقص اتفاقی میان فقدان و تولد، مرگ و زندگی، سر تعظیم فرود خواهم آورد.

***ترجمه با همکاری Copilot**